

بستنی با طعم دل و هن

یوسف قوجوق

تصویرگر: سید میثم موسوی

۱

داستان
شماره ۱۴۰۴
تابستان ۱۴۰۴

ماه بود خواهرم. بس که خوب بود. بس که مهربان بود. بی خودی اسمش را نگذاشته بودند آيسان. آيسان به ترکمنی يعني «شبيه ماه». شبيه ماه هم بود. بس که ماه بود. مهربان بود. دل رحم بود. لابد می پرسيد چرا اين را می گوييم. برايتان تعريف می کنم.

تابستان يکی از روزها، آيسان به خانه که آمد، مرا کشيد کنار و گفت دلش زنبورک و النگوی بدلی می خواهد. نگفت به من که چطور يک دفعه دلش اين ها را خواسته. من هم چيزی نپرسيدم. لابد دست دختران هم سن و سالش ديده بود و دلش خواسته بود. به مادرمان حتی نگفته بود چه می خواهد. فقط به من گفته بود. شايد اگر جای پدرم، مرد خانه نبودم، به من هم نمی گفت.

يخدان را نشاندم ترک دوچرخه ام و رکاب زدم سمت کارگاه بستنی فروشی. تابستان بود و با آن هوای داغ، بهترين کار ممکن همين بود. شايد با يکی دو بار بستنی فروشی، می توانستم به جای النگوی بدلی، برايش النگوی طلا بخرم. لابد با آن مچ کوچولو و ظريفش قيمت النگوی طلا گران نبود.

يخدان خالی را بردم و گذاشتم جلوی يکی که مسئول فروش بستنی بود. تا مرا دید، به دوچرخه بی گلگیر و بی دينام و بدون قاب زنجيرم نگاهی انداخت. بعد هم با چشمم، متر انداخت به يخدانم. پرسيد: «با طعم هل می خواهی يا با طعم دل؟» اولش نفهميدم چی پرسيد. فکر کردم لابد دو نوع بستنی دارند و قيمت هر کدام فرق دارد. من و منی کردم و گفتم: «ساده باشد!»

لبخندی زد و گفت: «پس با طعم دل می خواهی!»
الکی سر تکان دادم که: «بله، همان را می خواهم.»
يک سطل بستنی آورد و داد دستم. گذاشتمش توی يخدان. فهميدم چشم هایش چقدر دقيق بوده. سانتی متری هم کم و زياد نبود. کيب عرض يخدان بود. پرسيد: «قيفی می خواهی بفروشی يا نانی؟»

همه قيفی می خريدند. بستنی قيفی، نان قيفی هم می خواست. بيست تا نان بستنی قيفی آورد و داد دستم. گرفتم و در چهار ردیف، چيدم داخل يخدان و برگشتم خانه.
در آن گرمای داغ تابستان، دلم نمی خواست آيسان را ببرم،

اما دوست داشتم بداند که برای هر چيزی، بايد زحمت کشيد. يخدان را بستم به ترکبند دوچرخه و آيسان را نشاندم جلوی زين. رفتيم توی شهر و گشتيم تو کوچه پس کوچه ها. داد می زدم: «بستنی! بستنی!»

کسی پيدا نکرديم بستنی بخواهد. آيسان گفت: «اين جوری نمی شه داداش. بايد برويم جایی که عروسی است.»
راست می گفت. در عروسی ها، پول دست همه بود؛ مخصوصاً بچه ها. همه جاسر زديم و بالاخره رسيديم به کوچه ای که معلوم بود در آن عروسی است. کنار در حياط، من و آيسان پريديم پايين. دوچرخه را تکیه دادم به ديوار و رفتم سراغ پهن کردن بساطم. کمی آن سوتر درست مقابل ما، مردی میان سال، با چرخ دستی، بساط پهن کرده بود و بستنی می فروخت. از همان اول ديده بودم که نگاهش به ماست. تکیه اش را داده بود به ديوار پشت سرش و هر مشتری را که راه می انداخت، با دستمال آویزان به گردنش، عرق سر و صورتش را می گرفت و داد می زد: «بستنی کشدار خامه ای دارم! قيفی دارم ... حصیری دارم ... بيا که تموم شد!»

معلوم بود انواع بستنی را دارد و ما با داشتن فقط يک نوع بستنی قيفی، محال بود مشتری داشته باشيم. مرد بين راه انداختن مشتری گاهی هم که فرصت می کرد، لقمه نانی برمی داشت و به دندان می کشيد.

آيسان به گمانم فهميد در چه فکری هستم. گفت: «فکر نکنم جای ديگری توی شهر عروسی باشد.»





قیفی را به ده تومان می‌دهم، گرفتند و خوش خوش رفتند تا لابد به دیگران هم بگویند که ارزان خریده‌اند. کمی بعد، چند نفر دیگر هم آمدند به سمت من و بستنی خریدند. راهشان انداختم و زیرچشمی نگاهی هم به مرد انداختم. داشت با عصبانیت نگاهم می‌کرد. محلش نگذاشتم و داد زدم: «بدو که ارزون شدا!»

ترفندم گرفته و سرم حسایی شلوغ شده بود. حالا با خیال راحت می‌توانستم آيسان را خسته نکنم و زیر آفتاب نگذارم. زودتر بساطم را جمع کنم و بروم و برایش زنبورک و الگو بخرم.

اطراف چرخ دستی مرد خلوت بود و بساط من اما شلوغ. شنیدم گفت: «هوی با تو هستم!»

توجهی نکردم. باز هم چیزهایی گفت و غرهایی زد. کسی به سمتش نمی‌رفت و همه می‌آمدند سمت من. یکهو دیدم دستمالش را انداخت روی دوشش و بلند شد. حسایی برزخ بود. آماده بودم که هر چی گفت، جوابش را بدهم. یکهو با دیدنش چیزی درونم شکست. لابد آيسان هم دیده بود آنچه که من می‌دیدم. چون بلند شد و دستم را چسبید که یعنی: «مرد پا ندارد و خوب نیست چیزی بگویی!»

مرد عصای زیر بغلش را برداشت و لنگ‌لنگان آمد سمتم. سعی کرد به پاهایش سرعت بدهد، ولی انگار نه پاهایش به اختیار بودند، نه عصای زیر بغلش. از شدت خشم بود انگار که یکهو هر دو پای لاجانش به هم پیچیدند. عصا از زیر بغلش دررفت و با صورت افتاد روی زمین. نمی‌دانم چرا آيسان دويد به سمتش. هیكلش ریزتر از آن بود که بتواند دست مرد را بگیرد و برود زیر بغلش و بلندش کند.

مرد تا او را دید عصایش را به سمتش گرفته، به تندی دست او را گرفت و نصفه‌نیمه بلند شد. بعد هم انکار که با زمین خوردن از شدت خشمش کاسته شده باشد، نگاه تندی به آيسان کرد و انگار که شرم کرده باشد، لب‌هایش تکان تکان خوردند و حرف‌هایش ماندند پشت دندان‌هایش. آيسان برگشت سمتم و چسبید به دستم و تکانه داد که یعنی به خودم بیايم و برويم. یاد پدرم افتادم که پایش فلج بود. قاشق را انداختم داخل یخدان و درش را بستم و گذاشتم ترک دوچرخه و سریع از آنجا حرکت کردم. برای من مهم نبود کی چه می‌گوید. فوفش می‌گفتند ترسید و در رفت. اگر هم مرد بستنی‌فروش این را می‌گفت، برای من مهم نبود.

از آنجا که دور شدیم، افتادیم توی خیابان. کمی بعد، یخدان را گذاشته بودم روی زمین و نشسته بودم کنار آيسان. نشسته بودیم کنار دوچرخه که خوابانده بودمش روی زمین زیر سایه درخت. دست کردم توی جیبم و پول‌ها را آوردم بیرون. هنوز پول بستنی در نیامده بود. خیلی می‌خواست به سود برسد. دیدم آيسان دستم را گرفت و گفت: «من زنبورک نمی‌خواهم داداش. الگو هم نمی‌خواهم.»

خواستم بگویم: «ناراحت نباش»، بگویم: «هر طور شده برایت می‌خرم» که گفت: «شیه بابا بود!» دل آيسان را نمی‌دانم، اما چیزی ته دلم شکست. گفتم که؛ آيسان ماه بود؛ خیلی ماه. الان هم هست.

راست می‌گفت. تقریباً همه جای شهر را گشته بودیم و فقط همان‌جا عروسی بود. آيسان هم به همان چیزی فکر می‌کرد که من فکر می‌کردم.

با چیدن چند آجر روی هم، برای آيسان صندلی درست کردم و نشاندمش کنار بساطم. یک بستنی پُر و پیمان هم دادم دستش و داد زدم: «بستنی دارم، بستنی!»

مرد بستنی‌فروش تا صدایم را شنید، صدا در صدایش انداخت و داد زد: «توبر بهار بستنی! بستنی آی بستنی! هل و گلاب بستنی! جگر تو جلا می‌ده بستنی!»

طوری گفت که یعنی همه رقم بستنی در بساطش دارد و اتفاقاً جنس خویش را هم دارد. لحن صدایش طوری بود که فهمیدم دلش نمی‌خواهد صدای من شنیده شود.

گرمای خورشید در کوچه پهن شده بود و اگر به همین شکل پیش می‌رفت، هم بستنی‌ها آب می‌شد و هم آيسان اذیت می‌شد. حس می‌گفت که آيسان دارد از داشتن زنبورک و الگو ناامید می‌شود. آورده بودمش که مثلاً قدر چیزهایی را که دارد بداند و بفهمد که در آوردن پول آسان نیست و باید تلاش کند، نه اینکه پاک ناامید بشود.

دیدم اگر داد نزعم عقب می‌افتم. یاد حرف کارگر بستنی‌فروشی افتادم و داد زدم: «بستنی دارم با طعم دل! بدو که ارزون شدا!» چند نفر داشتند می‌رفتند سمت مرد، اما تا صدایم را شنیدند، آمدند سمت ما. اول قیمت را پرسیدند و وقتی فهمیدند دو بستنی